

روزنامه شرق

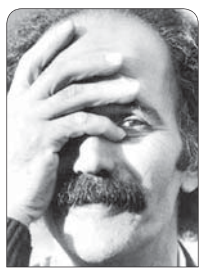
روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین، خیابان الوند، کوچه آرشیا، پلاک ۶
تلفن: ۹۲و۸۸۶۵۴۳۹۰ نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷
امور مشترکین: تلفن: ۳۲-۸۸۸۱۴۲۳۰
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵- ۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۴۲
www.sharghdaily.ir

تهران: اذان ظهر ۱۱:۵۵ اذان مغرب ۱۸:۱۱ اذان صبح فردا ۴:۳۴ طلوع آفتاب ۵:۵۸

روزنامه شرق

شنبه ۶ مهر ۱۳۹۲ • ۲۲ ذی‌القعده ۱۴۳۴ • ۲۸ سپتامبر ۲۰۱۳ • سال یازدهم • شماره ۱۸۴۳ • ۱۶صفحه

آغاز به‌کار سیزدهمین دوره جایزه «گلشیری»



ایسنا: سیزدهمین دوره جایزه هوشنگ گلشیری کارش را آغاز کرد. در سیزدهمین دوره جایزه هوشنگ گلشیری مانند دوره دوازدهم، آثاری بررسی می‌شوند که نخستین مجموعه داستان یا نخستین رمان نویسنده‌اند که چاپ اول آنها سال ۱۳۹۱ بوده است. داوران بخش مجموعه داستان اول جایزه گلشیری، هلن اولیایی‌نیا، شاپور بهیان، علی خدایی، فرهاد کشوری و... هستند. در این دوره تاکنون، ۳۶ مجموعه داستان اول منتشرشده در سال ۹۱ و ۲۶ رمان اول یا داستان بلند منتشرشده در سال ۹۱ برای بررسی شناسایی شده‌اند.

یادمان

حتما به مرگ هم لبخند زد

حامد طیبی

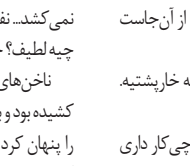


می‌گفت که می‌خواهد به زادگاهش بازگردد؛ این را با نوعی نارضایتی می‌گفت. نه اینکه ناامید شده باشد که هیچ‌گاه «تسلیم» را در صورت تغییر یافته‌اش ندیدم بلکه حس می‌کردم از نگاه‌های پرسش‌برانگیز و سنگین اطرافیان خسته شده است، از شلوغی تمام‌نشدنی تهران و سروصداهای غیرقابل تحمل آن. رفت تا کمی - شاید کمی - در آرامش باشد. «درمان» در تهران و «خواف» حتما تفاوت‌هایی داشت اما عطای این برتری را به لقای آن بخشید تا به جایی برود که همه او را دوست داشتند؛ نزد خانواده و بستگانش. گاهی با همان شوخی‌های جهت‌دار روزنامه‌نگاران، به «ایمان» می‌گفتم: «تو امید یک طایفه و شهر هستی» و او با همان خنده‌های بلند و دامنه‌دار و تن صدایی که بلند می‌شد، ابروهایش را بالا می‌انداخت، گردنش را عقب می‌کشید و می‌گفت: «اینکه خوبه، امید خیلی‌های دیگه هم هستم. اصلا کی شماها را می‌شناسه اما من‌رو همه می‌شناسن» و بلند می‌خندید و ما هم با او می‌خندیدیم. بار اولی که دیدمش، در «حوزه خبر» بود. پیش از انتخابات مجلس هشتم، از طرف خبرگزاری به فرمانداری تهران در خیابان «میرعماد» آمده بود. به اسم، هم را می‌شناختیم اما همدیگر را ندیده بودیم. برادر یکی از نمایندگان مجلس ششم بود و گرایش یکسان فکری سبب شد تا در همان برخورد اول، از سیاست بگوییم و از اتفاقاتی که دوروبرمان رخ می‌دهد. خوش‌برخورد بود و ساده صحبت می‌کرد. چیزی که در کلانشهر پایتخت، همان روزها هم کیمیا بود؛ چه برسد به امروز. کمی بعد فهمیدم که با چه مشکلی دست‌وپنجه نرم می‌کند و آماده می‌شود برای عمل جراحی. جالب است که جز یک‌بار که حدود دو سال قبل، اتفاقی در سینما فلسطین دیدمش، از این مساله ابراز ناخرسندی نکرد. یک میهمان ناخوانده در سر ایمان، جا خوش کرده بود و عمل، درمان تکمیلی و رادیوتراپی مداوم، نتیجه لازم را به دست نداد. اواخر، به روابط‌عمومی یکی از صندوق‌های مالی - اعتباری رفته بود و گاهی برای ویژه‌نامه‌های «شرق»، به من کمک می‌کرد. خیلی جدی به او می‌گفتم: «یه وام میلیاردی، از این وام‌ها که می‌گیرن و پس نمی‌دن، برای من جور کن» باز هم می‌خندید و می‌گفت: «قربان، شما به یکی از شعب مراجعه و مدارک خود را ارایه کنید. اگر شرایط آن را داشته باشید حتما شامل حال شما خواهد شد». مدتی قبل از غلامحیدر ابراهیمی‌سلامی، حال برادر کوچک‌تر را پرسیدم؛ حال «ایمان» را و او هم گفت که شرایط خوبی ندارد... خبر رفتن او تلخی مضاعف دارد. جوان باشی، اهل سیاست و روزنامه و کلی باصفا، اما چند سال از بهترین سال‌های عمر را با بیماری سر کنی و ته دلت بگوید این خوب‌شدنی نیست که نیست و بعد آماده شوی برای نبودن... تصور آن همیشه دلم را می‌لرزاند اما دل ایمان را نه. خبر رفتنش را که شنیدم، یاد تصور و ترس خودم از مرگ و صورت خندان ایمان افتادم. گر گرفته‌ام اما مطمئن هستم او به مرگ هم لبخند زده است...

سال هشتم

داستانی از فریدون عموزاده‌خلیلی

لطیف



از سمت نیزارها بود. گاهی با نسیم صبحگاهی از سمت نیزارها می‌آمد. گاهی با باد سوزان ظهر از طرف خاکریزها و گاهی با رطوبت غروب از سمت شط می‌آمد...

گاهی به صدای زنبورک شبیه بود، نه یک زنبورک یا دو تا یا بیشتر؛ به صدای هزار تا زنبورک شبیه بود که هم‌زمان ریو ریو، ریو ریو می‌کردند یا هزار تا تار، سنتور، قیچک یا یک ساز دیگر که نمی‌دانستیم چیست... اما بود. همیشه بود، حتی وسط سوت کشیده خمپاره‌ها یا وسط هیاهوی خمسه خمسه‌ها یا غرش انفجاری میراژ‌ها...

همیشه حس می‌کردی هست این صدا که معلوم نبود از کجاست. گاهی نزدیک بود و گاهی دور، گاهی همین بغل گوشمان بود، تو سنگرها و خاکریز و لابه‌لای ترق توروق لودرها و جیپ‌ها و تویوتاپانکی‌ها، گاهی پشت تپه خارپشتی و گاهی هزار سنگر آن‌طرف‌تر... از کجابودنش مهم نبود، دوربودنش، نزدیک‌بودنش، این‌طرف نیزار یا آن طرف خاکریزبودنش مهم نبود. مهم، بودنش بود. اینکه بود. اینکه همیشه بود. وقت و بی‌وقت بود. شب بود، صبح بود، غروب بود، کله سحر بود، صلات ظهر بود. حتی زیر صدای اذان...

- استغفرالله، باز این پدرصلواتی دیمبول دامبولشو کوک کرد موقع اذون.

عباس کفری بود. همیشه خدا کفری بود، رو همین حساب بود که بهش می‌گفتند کفری.

- چه عیبی داره حاج عباس؟ فکر کن موزیک متن دُعاس...

بلد بود میثم چطوری کفر عباس را درآورد.

- موزیک متن دعا؟ دست شما درد نکنه داش میثم! روزی که حاج عباست گرای اینو گرفت و دو تا گوله خرجش کرد، می‌فهمی عیبش چیه.

و راه افتاد سمت نیزارها که خیال می‌کرد از آن‌جاست که صدا می‌آید.

- حالا چرا اون‌ور می‌ری، صدا که از طرف تپه خارپشتیه. گوشاتو مسواک زدی حاج عباس؟

عباس برگشت طرف میثم. یواش گفتم: «چی‌کار داری میثم؟ خوشت می‌آد کفریش کنی...»

- امدادگر! امدادگر!

صدا از وسط قرارگاه بود. یکی را رودست آورده بودند و چند نفر دورش حلقه زده بودند.

- کیه یعنی؟

من گفتم و با میثم دویدم طرف زخمی. حالا صدا خاموش شده بود، صدای ساز یا زنبورک یا هرچی خاموش شده بود. عباس اما هنوز آنجا ایستاده بود و این پا آن پا می‌کرد.

- کجاست این لطیف؟ مسعود، کجاست این لطیف؟

- این بنده خدا امدادگر می‌خواد، کجاست لطیف؟ امدادگر کجا گذاشته رفته؟

لطیف همیشه بود، همیشه همین دوروبر بود لطیف.

- همین دوروبره حتما، من می‌رم وسایل امدادگری‌شو می‌آرم. تو ساکشه لابد.

دویدم طرف سنگر. پوتین‌هایم را در نیاوردم. دوزانو رفتم تو. لطیف وسواس داشت، زیاد نه، کم؛ همین قدر که با پوتین نرویم روی پتو. نمی‌گفت، ولی چشم‌هایش داد می‌زد که خوشش نمی‌آید. کیسه‌اش گوشه سنگر بود. دوزانو نشستم بالا سر کیسه‌اش. کیسه بزرگ کنفی خاکی رنگش... کیسه لطیف... من بالا سر کیسه لطیف نشسته بودم و می‌خواستم گره بافه رنگی ترکمنی‌اش را باز کنم... دستم خشک ماند. همان‌طور تو هوا خشک ماند، یک وجبی ریسمانِ گره خورده خشک ماند...

■■■

گنج نداشت کیسه لطیف. گنج نبود توش، کوزه زیرخاکی نبود، نقشه‌های سری، مین ضدتانک، آرپی‌جی نبود، هیچی، هیچی نبود... ولی مثل یک گنج باهاش تا می‌کرد لطیف.

سر کیسه‌اش که می‌رفت، حواسش بود کسی دوروبرش نباشد. خب من هم با اینکه هم‌سنگری‌اش بودم گیرم هم‌سنگری ۱۵ روزه‌اش بودم، می‌فهمیدم که این جور موقع‌ها باید بروم بیرون. نمی‌گفت؛ هیچ وقت نمی‌گفت. بکن نکن را نمی‌گفت هیچ وقت. ولی از چشم‌های ترسخورده بادامی‌اش می‌فهمیدم که باید بروم. و می‌رفتم که خوش باشد، با کیسه کنفی خاکی‌اش و آن قلمبه مرموزی که توی کیسه‌اش داشت و همیشه آدم را وسوسه می‌کرد برای دیدنش.

- چی شد این امدادگر؟ این برادر شهید شد رفت...

دوباره یکی داد زد وسط قرارگاه و باد صدایش را آورد یا خیال کردم داد زده، یا خیال کردم باد صدایش را آورده...

هر چه بود دیگر نمی‌شد این گره لعنتی را باز نکنم و باند و بتادین و هزار کوفت و زهرمار امدادی دیگر را ازش در نیاورم. شوخی نبود، جان یک رزمنده در خطر بود. گیرم یک نمه کنجکاوی هم قاتی‌اش بود، گیرم یک خروار فضولی هم داشت مرا می‌کشت. حالا موقعش بود که این توده فضولی تلنبارشده یک‌ماهه سر باز کند و خلاص کند.

سر گره بافه را باید می‌گرفتم لای انگشت‌هایم و خلاص!

بافه را کشیدم؛ کشیده بودم یا نه، که سنگر قروممبید، قرممبیدن انفجار یک خمپاره در دوقدمی‌ات.

- نه! دست نزن بهش مسعود!

خشک، خشکی، خشکیدگی؛ یک خروار خشکیدگی ریخت رو سروهیکلم. دستم خشک شد، لب‌هایم خشک شد، گلویم خشک شد و زبانم خشکید و چسبید ته حلقم. لطیف آمد جلو. آن ترسخوردگی همیشه دیگر توی چشم‌هایش نبود فقط، توی تمام صورتش بود، روی لب‌هایش که داشت می‌لرزید. رفتم عقب. نمی‌شد نروم. نمی‌شد مات سر جایم بایستم و بروبر به آن چشم‌ها که حالا چشم‌های یک پلنگ وحشی بود، نگاه کنم.

- به کیسه من هیچ‌وقت دست نزن مسعود...

بعد یک‌دفعه صدایش آرام شد، نرم شد، فید شد و آن چشم‌های وحشی رفت و به جایش همان چشم‌های رام و نجیب برگشت، چشم‌های نجیب و ترسخورده مخملی همیشه لطیف!

■■■

لطیف! ... با هیکل لاغرمردنی، با موهای مشکی لَخت که همین‌طور مثل یال شانه کرده اسب ترکمن ریخته بود رو گردنش، با چشم‌های بادامی ترکمنی؛ گیرم بادام تلخ و غمگین و ترسخورده و مشکی، که همیشه نمی‌فهمیدی دارد می‌خندد یا شرمنده است یا مرطوب، یا اینکه دودو می‌زند و سرگردان است. سرگردان بود و نبود. تو خودش بود بیشتر لطیف. تو این ۱۵ روز، مشکل، ۱۵ جمله حرف زده باشد. حرف نمی‌زد، غر نمی‌زد، شب‌ها خروپف حتی نمی‌کرد. آنقدر آرام می‌خوابید که فکر می‌کردی نیست، یا مرده، یا لااقل نفس نمی‌کشد... نفس نمی‌کشید وقتی گفتم: «اِاِ لطیف! این ناخونا چیه لطیف؟ چرا ناخونتو نمی‌گیری پس؟»

ناخن‌های دست راستش بلند بود. انگشت‌هایش را که کشیده بود و باریک و بلند، جمع کرد تو مشتش و ناخن‌هایش را پنهان کرد تو همدیگر، که لابد چیزی نپرسم. نپرسیدم ازش که پس چرا این ناخناتو نمی‌گیری؟ که این سوسول‌بازیا بهت نمی‌آد لطیف! که اگه یکی مثل عباس ببیندت می‌دونی چه شعرووری کوک می‌کنه پشت سرت؟ نمی‌خواست کسی شعروور پشت سرش کوک کند. بعد از آن دیگر کسی انگشت‌هایش را ندید. حتی من که همسنگری‌اش بودم. همه انگشت‌هایش را پوشانده بود، با یک دستکش پرستاری که لابد از تو بساط امدادگری‌اش پیدا کرده بود... حتم ناخن‌هایش را نگرفته بود لطیف؛ نخواسته بود بگیرد...

■■■

مچش را من گرفتم. یعنی نگرفتم. نرفته بودم که بگیرم. دل‌دل‌کنان داشتم می‌رفتم سمت نیزار، یا نه می‌رفتم سمت تپه خارپشتی، که صدا آمد، باز صدا آمد... دررینگ دررینگ دی‌دی‌رینگ‌دان... دررینگ دررینگ... ایستادم. گوش تیز کردم. باد بازی‌اش گرفته بود، گاهی صدا را از سمت نیزار می‌آورد و گاهی از سمت تپه خارپشتی. ولی نمی‌شد که از هر دو طرف باشد. یکی بود، حتما یک‌جا بود. کرمم گرفت ته‌تویش را دربیاورم، باید مچش را می‌گرفتم، مچ صدا را باید می‌گرفتم. این باد جفنگِ دیوانه اما نمی‌گذاشت. هی چپ و راست می‌شد، شرقی غربی می‌شد، شمالی جنوبی می‌شد و دور خودش می‌چرخید و مرا دست می‌انداخت. دل زدم به دریا و رفتم سمت نیزار. میان نیزار، صدمتر، ۲۰۰ متر وسط نیزار، همان جای کچلی نیزار، همان‌جا که بوی لجن و تعفنش تا مغزت را می‌سوزاند، آنجا بود لطیف. اول کیسه‌اش را دیدم که سایه نی‌ها هاشورزده بود رویش، بعد دستک‌هایش را دیدم که روی کیسه‌اش افتاده بود و بعد دوتار ترکمنی‌اش را که گذاشته بود، روی پایش و دلنگ دلنگ می‌زد و می‌خواند... بلند نمی‌خواند. آنقدر بلند نمی‌خواند که از دور بشنوی، باید همان جا می‌بودی، در دو متری‌اش، تا بشنوی چه صدای خوبی دارد لطیف!

■■■

لو رفت لطیف. فرداش لو رفت لطیف.

من لوش ندادم. لوش نمی‌دادم. کاری نکرده بود که لوش بدم... پس کی لوش داده بود که حالا رگ‌های گردن عباس اینطور برآمده بود و اینطور لب‌هایش می‌لرزید و عربده می‌زد و می‌رفت سمت نیزار. غروب بود، یا نه شب بود، سر شب بود انگار، که دارارینگ دارارینگ صدا آمد. من اول شنیدم و دلم ریخت. به روی خودم ولی نیاوردم. کاری از دست من اما برنمی‌آمد؛ صدا را همه شنیده بودند. حتی مهران که کرتر از همه‌مان بود و یک گوشش رفته بود؛ یعنی نرفته بود. گوشش سر جایش بود، پرده‌اش پاره شده بود. آن یکی‌اش صداها را خش‌دار می‌فهمید، خودش می‌گفت خش‌دار می‌فهمد.

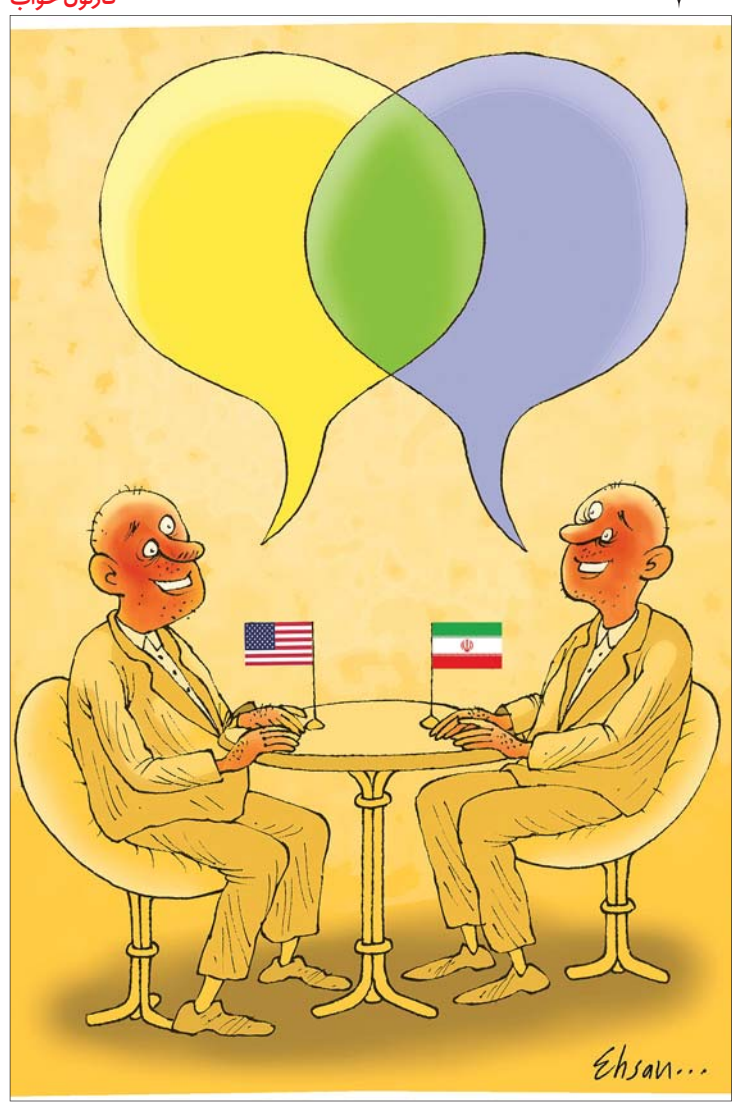
ادامه در صفحه ۱۲



احسان گنجی
ehsanganji58@gmail.com



کارتون خواب



از هر نظر بی‌ضرر

امتحان نهایی (گرایش خودزنی)



پوریا عالمی

● امروز امتحان نهایی داریم. منتها چون ما امتحان «کتاب‌باز» دوست داریم، پاسخ‌ها را هم خودمان برایتان نوشتیم که ذهنتان درگیر نشود.

۱- عارف قرن چهاردهم و پانزدهم هجری خورشیدی چه کسی بود و از کی و در کجا عارف شد؟ عارف قرن چهاردهم و پانزدهم هجری‌خورشیدی محمدرضا عارف بود که بعد از انتخابات سال ۹۲ عارف شد. پیش از آن عارف بود اما عارف بود. بعد از آن سلوک وی تغییر کرد و به محرومان، تنگدستان، محافل هنری و خانواده محبوسین سر می‌زد.

۲- با توجه به اینکه قبلا بعضی از روحانیان عارف بودند، آیا روحانی عارف بود؟ یا عارف روحانی بود؟ اگر نبودند چی بودند؟ خیر. روحانی سرهنگ نبود. عارف هم نبود.

۳- وقتی قالیباف و روحانی بخواهند فرم ثبت‌نام پر کنند، فرقش چیست؟ قالیباف چون همیشه رو فرم است، نیاز به ثبت‌نام ندارد. روحانی جلو شخصیت حقیقی یا حقوقی، گزینه شخصیت حقوقی را انتخاب می‌کند.

۴- محمد خاتمی چه بود و چه کرد؟ او ابتدا در کار گفت‌وگوی تمدن‌ها بود. منتها در خارج، همه تمدن‌ها با خود او گفت‌وگو می‌کردند. اما در داخل، کسی حرفش را گوش نمی‌کرد. او هم‌اینک جوانان را با هم عقد می‌کند تا با هم گفت‌وگو کنند.

۵- احمدی‌نژاد از کجا شروع کرد و به کجا رسید؟ او مثل یک نور کوچولو اومد و ستاره شد و ستاره‌دار کرد و بعد سرعت گرفت و نورش زیاد شد و چشم‌ها را زد. بعد شیرینی‌اش زیاد شد و دل‌ها را زد. بعد نمکش زیاد شد و به تلخی زد. او چون تا حالا جایزه نگرفته بود، به همه جایزه می‌داد. او یک‌بار قرار شد چندین مدرک نشان بدهد. اما وقت نشد. وقتی دوره‌اش تمام شد، دانشگاه ایرانیان را افتتاح کرد تا به جای مدارکی که گفته بود رو می‌کند، مدرک بدهد.

دکه

ابهامات نظریه ریسمان در «آسمان شب»

نام نشریه: آسمان شب
حوزه انتشار: ماهنامه تخصصی ستاره‌شناسی
سردبیران: سیروس برزو- احمدرضا قائدی
قیمت: ۱۰هزارتومان
تعداد صفحات: ۹۶ صفحه

مطالب مهم:



آغاز عصر چاپخانه در ماه/صفحه ۲۰
آنچه از چاپگرهای سه‌بعدی نمی‌دانید/ صفحه ۳۳
یک نقاشی کلید حل ابهامات نظریه ریسمان/صفحه ۵۲
آینده بسیاربسیار دور ستاره‌ها/صفحه ۶۲
خوشه‌گندم در انتظار ماه/صفحه ۶۸
آتش‌بازی کیهانی/صفحه ۷۶
آیا در این عالم تنهاییم/صفحه ۸۸

مطلب پیشنهادی «شرق»:
۴۰معمای بزرگ کیهانی /صفحه ۵۶



آموزشگاه آزاد سینمایی موج نو
با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ۱۵۳/۶۱۳۰
بازیگری کارگردانی فیلمنامه‌نویسی
مدیر مسئول و مدیر آموزش: هوشمند ورعی
۸۸۸۸۹۶۷۰ www.mojenofilmschool.com

www.sharghdaily.ir